

کنون ای خردمند وصف خرد بدین جایگه
گفتن اندر خورد کنون تا چه داری بیار از خرد که
گوش نبوشنده زو برخورد خرد بهتر از هر چه ایزد
بداد ستایش خرد را به از راه داد خرد رهنمای و
خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای ازو
شادمانی وزویت غمیست وزویت فزونی وزویت
کمیست خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی
شادمان یک زمان چه گفت آن خردمند مرد خرد
که دانا ز گفتار از برخورد.

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد
از کرده خویش ریش هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه داند ورا ازویی به هر دو
سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد ببند خرد
چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان
جهان نسیری نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان
جانست و آن سه پاس سه پاس تو چشم است
وگوش و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود و گر من ستایم
که یارد شنود حکیمان چو کس نیست گفتن چه
سود ازین پس بگو کافرینش چه بود تویی کرده
کردگار جهان ببینی همی آشکار و نهان به گفتار
داندگان راه جوی به گیتی بیوی و به هر کس
بگوی ز هر دانشی چون سخن بشنوی از آموختن
یک زمان نغوی چو دیدار یابی به شاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن.

از آغاز باید که دانی درست سرمایه گوهرا
از نخست که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا
توانایی آرد پدید سرمایه گوهرا این چهار برآورده
بی رنج و بی روزگار یکی آتشی برشته تابناک
میان آب و باد از بر تیره خاک نخستین که آتش
به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز
تری فزود چو این چار گوهر به جای آمدند ز
بهر سپنجی سرای آمدند گهرها یک اندر دگر
ساخته ز هرگونه گردن برافراخته پدید آمد این
گنبد تیزرو شگفتی نماینده نوبه نو ابر ده و دو
هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای.

در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا
چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه
و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن
چراغ ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا
کشید زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی
تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی
وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه
جویا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند
بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگان کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان
هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار
و نهان.

چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها
را سراسر کلید سرش راست بر شد چو سرو بلند
به گفتار خوب و خرد کاربند پذیرنده هوش و
رای و خرد مرا و را دد و دام فرمان برد ز راه خرد
بنگری اندکی که مردم به معنی چه باشد یکی مگر
مردمی خیره خوانی همی جز این را نشانی ندانی
همی.

ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی
بپرورده اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن
را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه
دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را
بین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر
آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش
سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر
نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که
درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه
بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از
جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد
همی.

ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و
گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین
چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر
دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید
سوی باختر نباشد ازین یک روش راست تر ایا
آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی

همی.

چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی
تو هرگز مپیچ چو سی روز گردش بیمایدا شود
تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و
زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو بیننده
دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد
بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز
گردد که بود از نخست بود هر شبانگاه باریکتر به
خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند
داد بود تا بود هم بدین یک نهاد.

کنون ای خردمند وصف خرد بدین جایگاه
گفتن اندر خورد کنون تا چه داری بیار از خرد که
گوش نیوشنده زو بر خورد خرد بهتر از هر چه ایزد
بداد ستایش خرد را به از راه داد خرد رهنمای و
خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای ازو
شادمانی وزویت غمیست وزویت فزونی وزویت
کمیست خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی
شادمان یک زمان چه گفت آن خردمند مرد خرد
که دانا ز گفتار از برخوردار.

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد
از کرده خویش ریش هشیوار دیوانه خواند و را
همان خویش بیگانه داند و را ازویی به هر دو
سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد ببد خرد
چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان

جدول ۱: نتایج خلاصه پسین برای سه مدل برازش داده شده به داده های مینیمم سیل

	میانگین	SD	۲,۵ درصد	۹۷,۵ درصد	\hat{R}
کام گام					
a	۱۰,۳۵۰۹	۰,۵۰۶۷	۹,۳۶۷۱	۱۱,۳۴۰۳	۱,۰۰۰۰۹
b	۲۶۶,۶۶۰۲	۰,۲۹۹	۲۶۶,۰۶۵۲	۲۶۷,۲۳۴۱	۱,۰۰۰۱۲
μ	۶,۴۲۷۵	۰,۴۹۷۵	۵,۴۴۱۱	۷,۳۹۸۴	۱,۰۰۰۰۶
σ	۱۹۳,۵۷۸۷	۰,۳۹۸۵	۱۹۲,۷۷۱۸	۱۹۴,۳۴۰۶	۱,۰۰۰۲۱
BIC	۳۸۳,۰۶۷۱				
گامیل					
a	۱				
b	۱				
μ	۹۱,۰۰۰۱	۱,۰۰۷۲	۸۹,۰۴۵۴	۹۲,۹۸۵۹	۱,۰۰۰۱۸
σ	۳۵,۹۴۰۵	۰,۹۹۵۴	۳۴,۰۱۹۶	۳۷,۸۱۲۱	۱,۰۰۰۳۴
BIC	۴۱۳,۳۹۶۱				
بتا گامیل					
a	۵۷,۵۱۶۲	۱,۰۰۷۳	۵۵,۵۴۶۸	۵۹,۴۷۰۲	۱,۰۰۰۰۷
b	۴۸,۵۴۰۴	۰,۹۹۶۶	۴۶,۵۳۷۳	۵۰,۴۳۴۴	۰,۹۹۹۹۹
μ	-۱۹,۰۰۴۹	۰,۹۹۴۲	-۲۱,۰۳۳۷	-۱۷,۱۲۱۱	۱,۰۰۰۰۸
σ	۲۶۰,۷۴۱۱	۰,۹۹۶۲	۲۵۸,۷۱۹۵	۲۶۲,۶۴۲۹	۱,۰۰۰۲۵
BIC	۴۰۲,۰۳۷۸				

جهان نسپری نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان
 جانست و آن سه پاس سه پاس تو چشم است
 وگوش و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
 خرد را و جان را که یارد ستود و گر من ستایم
 که یارد شنود حکیم چو کس نیست گفتن چه
 سود ازین پس بگو کافرینش چه بود تویی کرده
 کردگار جهان ببینی همی آشکار و نهان به گفتار
 داندگان راه جوی به گیتی بپوی و به هر کس
 بگوی ز هر دانشی چون سخن بشنوی از آموختن
 یک زمان نغنوی چو دیدار یابی به شاخ سخن
 بدانی که دانش نیاید به بن.

بعجنید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه
 و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن
 چراغ ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا
 کشید زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی
 تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی
 وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه
 جویا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند
 بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگان کردگار
 چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان
 هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار
 و نهان.

از آغاز باید که دانی درست سر مایه گوهرا
 از نخست که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا
 توانایی آرد پدید سرمایه گوهرا این چهار برآورده
 بی رنج و بی روزگار یکی آتشی بر شده تابناک
 میان آب و باد از بر تیره خاک نخستین که آتش
 به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
 وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز
 تری فزود چو این چار گوهر به جای آمدند ز
 بهر سپنجی سرای آمدند گهرها یک اندر دگر
 ساخته ز هرگونه گردن برافراخته پدید آمد این
 گنبد تیزرو شکفتی نماینده نوبه نو ابر ده و دو
 هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای.

چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها
 را سراسر کلید سرش راست بر شد چو سرو بلند
 به گفتار خوب و خرد کاربند پذیرنده هوش و
 رای و خرد مر او را دد و دام فرمان برد ز راه خرد
 بنگری اندکی که مردم به معنی چه باشد یکی مگر
 مردمی خیره خوانی همی جز این را نشانی ندانی
 همی.

در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا
 چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد

ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی
 بپرورده اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن
 را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه
 دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را
 بین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر
 آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش
 سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر

نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که
درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه
بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از
جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد
همی.

ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و
گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین
چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر
دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید
سوی باختر نباشد ازین یک روش راست تر ایا
آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی
همی.

چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی
تو هرگز میبچ چو سی روز گردش بپیماید شود
تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و
زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو بیننده
دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد
بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز
گردد که بود از نخست بود هر شبانگاه باریکتر به
خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند
داد بود تا بود هم بدین یک نهاد.